

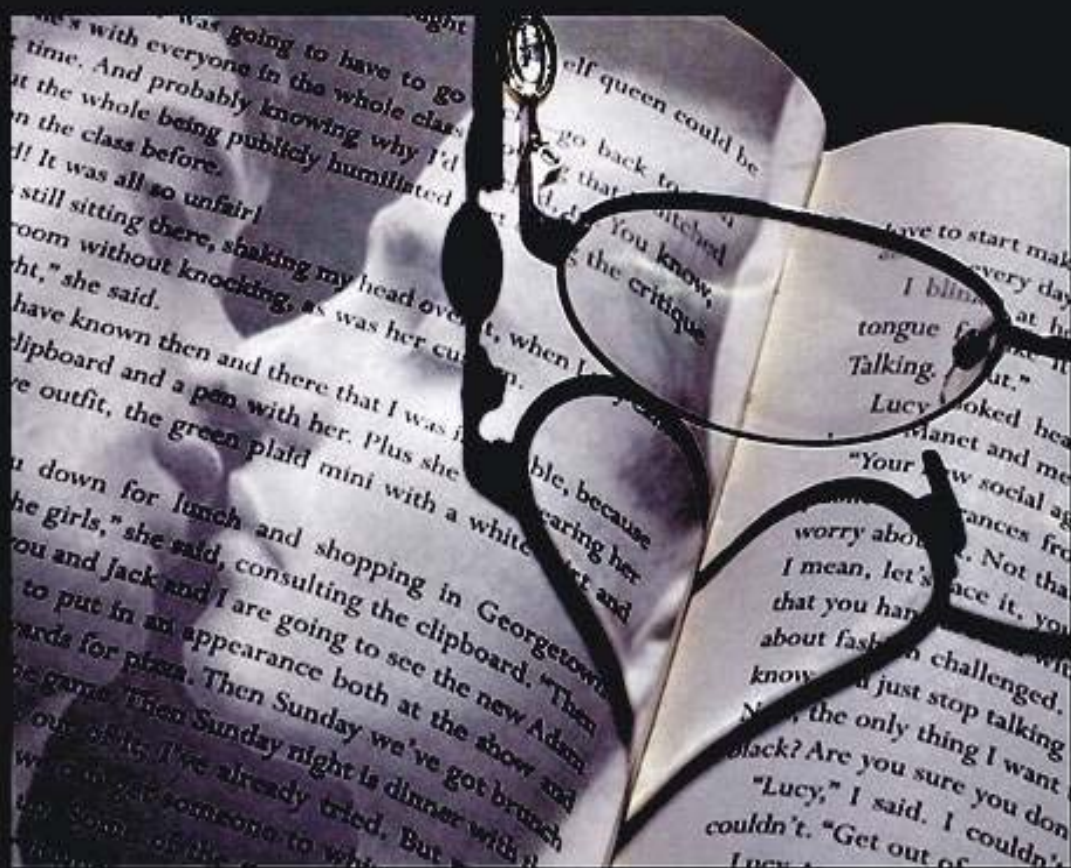


ویژه نامه شماره ۶

مجموعه

داستانهای کوتاه

سال اول، شماره ۱۱، آبان ماه ۱۳۸۴



پیشگفتار

زمانی تصمیم به انتشار ویژه نامه داستان نویسی گرفتیم که بر اساس تماسهای متعدد و درخواستهای مکرر خوانندگان متوجه شدیم که امکان و تقاضا جهت انتشار یک مجله ادبی فرهنگی برای همجنسگرایان کشور فراهم شده است. لذا بعنوان مقدمه و پیش درآمد برای این ویژه نامه آگهی دادیم. از اینکه تعداد داستانهای ویژه نامه بسیار محدودند متأسفیم اما شرمند نیستیم. ساموئل بکت نویسنده ایرلندی، نمایشنامه ای دارد به اسم " در انتظار گودو"؛ در این نمایشنامه مردمانی نیازمند، نشسته اند و حول آمدن گودو و اینکه کی خواهد آمد که آنها را به ساحل نجات برساند به بحث و گفتگو، ارائه نظر و حتی مشاجره با هم می پردازند. ولی در آخر معلوم می شود که "گودو" ای در کار نیست و افراد خود باید گودو شوند و به نجات خویش برخیزند. همان داستان سیمرغ و سی مرغ خودمان. همه اینها شرح حال ما همجنسگرایان ایران است؛ تعداد خوانندگان همجنسگرای قلم بدست، توانا و داستان نویس ماکم نیستند اما سفره مسابقه داستانیسی مجله اینجنین بی رونق است. اگر دوستان ماها را لایق چاپ داستانهای خود نمی دانستند، هیچ غمی نداشتیم، اما دل ز تنهایی بدرد آید که.....

دنیا را چه دیده ای ، شاید یکروز از در وارد شود و بگوید : برایتان **آزادی** آورده ام ، گُرور گُرور
 آنوقت همه ی **ماها** با لبی خندان و چشمی مشتاق به دیدارش می رویم تا **آزادی** را در آغوش گیریم ،
 آه اما بدون شمایی که ما نشدید بدون **شما**....



بهر رو، داستانهای این ویژه نامه برگ سبزی است تحفه درویش. از تک تک خوانندگان تقاضا می کنیم که سه داستان را ، بترتیب اول تا سوم، بعنوان بهترین انتخاب کرده و با ذکر دلیل و نظر به این آدرس ایمیل مسئول ویژه نامه ارسال کنند:

capitan_hadok222@yahoo.com

بهترین داستان برگزیده در شماره بعدی ماها بچاپ خواهد رسید . ماها

شکلات

غلطی زدم و نیمه خواب نیمه بیدار ، دستم رو کنارم کشیدم . نرمی ملحفه زیر انگشتم می گفت که شهیاد کنارم نیست. ساعت روی میز ، ۲ نیمه شب رو نشون می داد. نمی دونم چی شده بود که اون دیگه خودش نبود . بارها و بارها گفته بودم اگر می خواد می تونه خودش رو به خاطر من محدود نکنه فقط مراقب باشه . همه ی این حرفها علیرغم میل باطنیم بود . این رو از ته صحبتها هم میشد فهمید و اون هم خوب می دونست که حرف دل من این نیست. با اینکه شهیاد همیشه انکار می کرد و می گفت که دلش جایی دیگه نیست اما احساسم می گفت ما دیگه مال هم نیستیم و بودنمون زیر یک سقف بیشتر از روی عادت تا به نیاز عاشقانه .

به سقف اتاق خیره شده بودم . توی تاریکی اتاق شکلهای عجیب و غریبی روی سقف می دیدم. فکر کردم چرا این ساعت شب باید هر دو مون بی خوابی بکشیم و به خودم خندیدم. در فکر و خیالهای خودم غرق بودم ، صدای شهیاد ، که با تلفنش حرف می زد را ، شنیدم . گنگ و نامفهوم بود . بیشتر به یک زمزمه می برد تا صحبت عادی. نمی تونستم از اتاق خارج بشم و برم سر وقتش چون می فهمید دارم اون رو می پام و این هیچ خوب نبود. همونطور دراز کشیدم و پتوی نازک رو تا گردنم بالا کشیدم با اینکه چند وقتی بود ورزش می کردم و اندامم چیزی شده بود که اون می خواست بازهم متوجه نگاههای سرد و نوازشهای اجباری او شده بودم. بی تجربه که نیستم.

زمزمه قطع شده بود و صدای درب کشویی حمام رو شنیدم . ریزش آب و بعد سکوت . وقتی شهیاد خارج شد هیچ صدای پایی شنیده نشد. اما حسم می گفت که اون رفته..... قلبم سنگین شده بود و نفسهام به شماره افتاده بود . وقتی روی دکمه ی شماره گیر خودکار تلفن فشار می دادم لرزش دستم برای خودم هم عجیب بود. صدای پشت خط می گفت مشترک مورد نظر در دسترس نیست. قلبم فشرده شد. دلم می گفت جایی نیست که من ندونم. اما حقیقت چیز دیگه ای بود.

از دوستی من و شهیاد یکسالی می گذشت . همین چند روز پیش بود که به خاطرش ، با دوستهای مشترکمون توی یک کافی شاپ ، به مهمونی کوچک گرفتیم . یکسالی که تا چند ماه اولش هیچ موردی بین ما پیش نیومد که نتونیم به هم اعتماد کنیم و همین باعث شد بتونیم همدیگر رو دوست داشته باشیم ، زیبا و مثال زدنی .

تا آن روز گرفته و غبار آلود اواخر تابستان. کارم روی طراحی صفحات یک وب سایت خیلی زودتر از آنچه فکر می کردم تموم شده بود و چون می خواستم کمی بیشتر خونه باشم زودتر از شرکت بیرون زدم . از سر کوچه که پیچیدم ، آقا علی داشت پیاده روی روبروی فروشگاهش رو آبیاشی میکرد دم غروب بود و آسمان شهرکی که من و شهیاد در آن آپارتمانی داشتیم ، زرد و نارنجی بود. همیشه از سکوت سنگین و فضای خلوت اینجا خوشم میآمد.

ماشین رو پارک کردم . سلامی کردم و رفتم داخل فروشگاه.

از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توی این فروشگاه بود و برای من و شهیاد که وقت برای خرید نداشتیم معرکه بود.

- آقا علی ،...یه بسته

پسری که پشتش به من بود زمانی که می آمدم داخل ، حالا برگشته بود و به ویتترین یخچالی که کنار من قرار داشت نگاه می کرد. با دیدن صورت خوشتراش و چشمهای سبز تیره اش یادم رفت چی می خواستم خرید کنم.

- آقا تورج ... چی می خواستی ؟

- لطفاً یه بسته از اون شکلاتهای همیشگی بدین .. اینا رو هم حساب کنین.

شکلاتهای مورد علاقه ی شهیاد جزو لیست همیشگی خرید بود. خرید هام رو ریختم روی پیشخوان و همین جور که آن هارو توی کیسه ی پلاستیکی می گذاشتم ، از گوشه ی چشم به پسر خوشقیافه ای که حالا نزدیک من ایستاده بود نگاه می کردم. ذهنم آشفته شده بود . صورت این پسر برام خیلی آشنا بود. شاید اون رو جایی دیدم ؟از همدوره ای های دانشگاه ؟ توی شهرک یا
 برق یک خاطره ی نه خیلی بیشتر از این ، ذهن ناخود آگاهم رو روشن کرد..... صدای باز و بسته شدن در
 پاگرد آپارتمان تنه زدن اون به من و نوع نگاهش وقتی از کنارم رد میشد سنگینی نگاه خیره ای رو روی صورتم حس کردم . آه اون تازه ساکن بلوک ما شده بود..... آه .. اون پسر با چشمهای سبز وقتی بالا رو نگاه کردم چشمهای سبز مثل دو تیله ی شیشه ای من رو پروپر نگاه می کرد. از فروشگاه بیرون آمدم . خریدهام رو گذاشتم صندلی عقب . سوییچ رو چرخوندم و توی آینه پشت سرم رو نگاه کردم. چشمهای سبز تنها چیزی بود که توی ذهنم باقی موند.

به آپارتمان که رسیدم بی اختیار نفس عمیقی کشیدم . بوی قهوه و سیگار را توی هال حس کردم. صدای دوش آب از حمام می آمد. بوی مواد شوینده ایی که شهیاد همیشه استفاده میکرد از در نیمه باز حمام به بیرون می خزید . سیاهی اندام شهیاد که خودش را می شست از پشت شیشه پیدا بود. چرا متوجه آمدن من نشده بود.
 زیر سیگاری پر از ته سیگار بود . شهیاد سیگار می کشید ؟ از کی ؟ چرا من نفهمیده بودم اتاق خواب مثل همیشه مرتب بود. کنار زیر سیگاری یه بسته شکلات بود ، نیم خورده. دو فنجان کریستال . خالی.
 "ولی من که تازه خرید کردم و الان چند روزی بود که شکلات نداشتیم" از خودم بدم آمد. پازلی که چند قطعه ی آن گم شده بود حالا کامل میشد. مثل آدمهایی که همه چیزشون را باخته باشن احساس می کردم دیگه هیچ چیز ندارم. تمام روزهای خوبی که داشتیم ، روز اول آشناییمون ، اولین باری که نفسهامون با هم مخلوط شد و بوسه ای نفسگیر انتهای آن بود، اولین همآغوشی و لذتی که هیچ وقت نچشیده بودم ، اولین باری که نجوا کنان گفت عاشقتم . تمام اونها روی پرده ی ذهن مغشوش و بهم ریخته ام خود نمایی می کرد. چرا به من نگفت ؟ چرا ؟ اگر می گفت دیگه نمی خواست ، اگر می گفت دلم جایی دیگه هست و از بودن با تو خسته شدم باز تحمل می کردم و خوب ، همه چیز تموم میشد و من هم اینقدر زجر نمی کشیدم .اما این تظاهر

- سلام ... کی اومدی ؟ صدای در رو نشنیدم .

می خواستم فریاد بزنم . می خواستم هر چی توی دلم در این چند ماه تلابار شده بود و نگفته بودم ، بیرون بریزم و خودم رو تهی کنم . می خواستم بگم چرا به من نگفتی که دیگه از عشق من خسته شدی چراهای زیادی رو که باید می گفتم با دیدن چشمها ، لبها و دستهای او فراموش کردم ، یخ تمام نفرت و ناراحتیم آب شد و روی قلبم ریخته شد و هیچ نگفتم .

موهاس رو که با حوله خشک می کرد بطرفم اومد. موهام رو با انگشتهای بلندش بهم ریخت .

- راستی از آقا علی خرید کردم . چرا دیگه از اون شکلاتها نمی خری پسر؟ تورج ؟ ... تورج ؟... چی شده ؟ روی کاناپه ولو شده بودم . از ناراحتی و از فکرهای احمقانه ای که کرده بودم به خودم بد و بیراه می گفتم و آنقدر عصبی شده بودم که جواب هیچ کدام از حرفهای شهیاد رو ندادم .

- کسی اینجا بوده ؟

چشمهای سیاه شهیاد با دلخوری نگاهم کرد. کنار من روی کاناپه نشت و بازوش رو دور کمرم حلقه کرد.

- ببین .. من باید چیزی رو بگم من .. من دارم ازدواج می کنم
انگار که روی سرم یک گالن آب یخ خالی کرده باشن ، تمام بدنم بی حس شد.
- با کی ؟
- تو اون رو دیدی .. توی شهرک زندگی می کنه.
- فکر می کردم ... هیچی ولش کن . اوه .. پس اون سیگارا ؟
- ببین من خیلی وقت سیگار می کشم . امروز عصر لادن اینجا بود. قرار نبود تو بیایی.
دیگه نمی خواستم بشنوم که اون چی میگه . در حقیقت تمام اون کارها ، اون همبستر شدنهای ظاهری ، خنده ها و محبتها تظاهر و دروغ بود و حالا او ازدواج می کرد و من رو با یک عالم خاطره تنها می گذاشت.
نفهمیدم چطور از خونه آمدم بیرون . توی پارک شهرک که قدم می زدم دلم می خواست گریه کنم و بدبختی هامو فریاد بزنم . بعد از این همه روز و دلخوشی به شهیاد حالا ..بازم تنهایی ..بازهم ..به آپارتمان که برگشتم همه چیز از رفتن شهیاد خبر می داد. لباسهات ، وسایل شخصی او و خرس قهوه ایی بزرگی که در اتاق خواب داشت ، هیچ کدوم نبود تا ثابت کنه هنوز کسی هست تا عشقم رو نثارش کنم .توی یاداشتی که به آینه ی اتاق خواب چسبانده دلیل رفتن بی خداحافظیش را ، ناراحت نکردن بیشتر من نوشته بود . دلیل خوبی بود ، تنها برای او
- شهیاد که رفت تنهایی هامو توی پارک شهرک می گذراندم و جمعه ها روزی بود که هیچ علاقه ایی برای ماندن توی خونه نداشتم . هوا بوی خاک خیس خورده می داد و آسمون از دل من هم غمگین تر بود . زمین تنیس پارک خیلی شلوغ نبود .از پشت فَنس اندام آشنایی نظرم رو جلب کرد. کمی تماشا کردم اما رمقی برای توجه کردن به اطرافم نداشتم . نه رمقی و نه حوصله ایی.
داخل ماشین سرم رو به فرمان تکیه داده بودم .ترانه ای از خواننده ی مورد علاقه ی من و شهیاد خاطراتم رو زنده و زنده تر می کرد. در رویاهای خودم غرق بودم که تلنگری به شیشه ی ماشین خورد. سرم رو بلند کردم . یه جفت چشم سبز تیره ی شیشه ای خیره به من نگاه میکرد . داشت چیزی می گفت اما نشنیدم . شیشه رو پایین می آوردم .
- سلام . خوبین ؟ ما همسایه ایم می دونستید؟
لبخندش خیلی قشنگ بود و چشمهات با لبهات می خندید.یه کیف بزرگ ورزشی روی دوشش بود و یه راکت تنیس توی دستش . هول شدم با دستپاچگی از ماشین پیاده شدم و دستم رو بطرفش دراز کردم.
- سلام . آه بله ما همسایه ایم
- چیزی دیگه ای برای گفتن نداشتم . او پیشقدم شد.
- میرید خونه ؟ میشه با شما پیام ؟
- البته ، چرا که نه...
- فضا پر از سکوت بود و هر کدوم ما در افکار خودمون بودیم .صدای زیپ کیف و بعد صدای خش خش چیزی توجه ام رو جلب کرد .لبخند قشنگش رو ریخت توی چشمهام .
- یکم شکلات می خوری؟

واراند

آمرداد ۱۳۸۴

بی سرزمین

یک گوشه نشسته بود و به کسی که داشت همراه سرپرست وارد می شد، نگاه می کرد. صدای آهنگ شادی در سالن می آمد.

تازه وارد بسیار شیک پوش بود و کروات خوش رنگش، برق خاصی داشت. موهای مرتب کرده و قد بلند و کمی هم شکم داشت. از این قبیل آدمها اینجا زیاد می آمدند.

قد بلند سرپرست با آن موهای جو گندمی مثل کوهی شکست ناپذیر بود که در کنار تازه وارد ایستاده بود و توضیحاتی را به سرعت برای تازه وارد می داد.

او همچنین با نگاههای معصومش به تازه وارد نگاه می کرد در حالیکه دیگران خودشان را جمع و جور کرده بودند و سعی داشتند نظر وی را به خود جلب کنند.

تصویری که از صفحه تلویزیون دیده می شد، یکی از شبکه های کارتی ماهواره بود که سرپرست با تلاش زیاد توانسته بود کارتش را از خارج تهیه کند.

قطره اشکی از کنار چشمان سیاه او سرازیر شد در حالیکه دیگران لبخند بر لب داشتند.

- هی پاشو بابا، تو که باز رفتی تو فکر. اگر نجیبی طرف نمی فهمه که آدم خوشگلی مثل تو هم تو جمع ما هست ها!

نگاه کوتاهی بر تنها دوستش انداخت که مثل همیشه به قصد دلداری جلو آمده بود.

روزبه آرام دستش را بر گونه ی خیس دوست همیشه گریانش کشید تا قطره اشک او را پنهان کند.

- ای بابا تو که بازم از اون پن ک های خشک زدی! باید از اون چربهاش بزنی تا وقتی اشکهای قشنگت می ریزن آرایش تو خراب نکنن.

همچنان ساکت به او می نگریست. تازه وارد که هنوز در کنار سرپرست ایستاده بود، تک تک چهره ها را با دقت نگاه می کرد.

روزبه در کنارش نشست و دستش را دور گردن او انداخت.

- می دونم این احساس گناه لعنتی بالاخره تو رو به کشتن می ده ... تو رو خدا حداقل یک کلمه حرف بز.

انگشتان لرزانش به حرکت درآمدند و بر روی لب های سرخش که ساعتها بر زیر رنگ های آرایشی مدفون شده بودند، رسید و بوسه ای را انگشتان سردش بر لبان بهروز به امانت گذاشت و از جایش برخاست.

- اون منو انتخاب کرده!

دل روزبه لرزید ولی حتی چیزی به روی خود نیاورد.

- من که گفتم اینجا خوشگل از تر از تو پیدا نمی شه ...

با حرکت دست سرپرست، در یکی از اتاقها را باز کرد و داخل آن رفت و به دنبال او مرد غریبه نیز از چهارچوب گذشت و در را پشت سرش بست.

- بابا این مگه چه کار می کنه که هر کی میاد اینجا اونو انتخاب می کنه؟؟!

این صدای سعید بود که مثل همیشه شوخ طبعانه با دیگران که در آنجا حضور داشتند، شوخی می کرد.

- روزبه!

سرپرست بود که روزبه را خطاب کرده بود و با حرکت دست او را به سمت اتاقش فرا می خواند. روزبه و سرپرست

آرام و بی سر و صدا از سالن خارج شدند و به داخل اتاق سرپرست رفتند.

- بشین. می خوام باهات حرف بزنم ... دوستت چیزیش شده؟
روزبه نمی توانست چیزی بگوید. او مدت‌ها بود که غم انبوه وی را می دانست ولی چه می توانست بگوید؟!
با سر جواب رد به سرپرست تحویل داد و با نگاههایش منتظر پاسخ ماند.
- شما دوستای خوبی برای هم هستید. من خیلی از این بابت خوشحالم. ما همه با هم دوستیم. ولی اون قبلاً
می آمد پیش من و درد و دل می کرد ولی تازگی همش ازم فرار می کنه ... می خوام بدونم شاید کاری کرده ام که
ناراحت شده، ها؟
- من خبر ندارم. امروز خیلی گرفته بود ولی حرفی نزد. شاید بازم با خانواده اش مشکل پیدا کرده!
- ممکنه. به هر حال اگه فهمیدی مشکل چیه به من حتماً بگو. من نمی خوام آس های گروهم غمگین باشن. من
می خوام همتون شاد باشین.
سرپرست رویش را برگرداند و یکی از سه تلویزیون کوچک روی میزش را روشن کرد.
تصویر دل آرازی بود. ناخودآگاه اشک در چشمان روزبه حلقه زد.
او همان طور مظلومانه در گوشه تختی که در اتاق بود دیده می شد...
- الان که ظاهراً حالتش زیاد بد نیست. نظر تو ...
سرپرست رویش را به طرف روزبه برگردانده بود و با دیدن اشک های او از ادامه باز مانده بود. سرپرست از روی
صندلی سبز رنگش برخاست و در کنار روزبه، روی مبل نشست. سر روزبه را بر شانه های خود تکیه داد و او را
در آغوش خود آرام دربر گرفت، او که همیشه شانه ی غم های بچه های گروهش بود. روزبه آرام شروع به
گریستن کرد تا غم های ناپایانش را تسکین داده باشد.
ساعتی گذشته بود و روزبه همچنان در سکوت خود در آغوش سرپرست مانده بود و بی هدف به اطراف چشم
دوخته بود که مرد غریبه بدون در زدن وارد شد. او همان لباس ها را بر تن داشت ولی به مرتبی قبل به نظر نمی
آمد.

- Oh sorry I thought you are alone!

سرپرست از کنار روزبه برخاست و نگاه مهربانی به او کرد.
- حالت خوبه روزبه؟
روزبه به صورت پدران سرپرست نگاهی کرد. در نظر او این همان پدری بود که او همیشه از داشتنش محروم بوده
است. چشمان سرپرست همانند چشمهای روزبه قرمز بود. انگار او هم می خواست با دریایی از اندوه مقابله کند.
روزبه از جایش بلند شد و به طرف در رفت.
- آره مرسی.
مرد که با آن لهجه ی انگلیسی اش به خودش زحمت نمی داد تا فارسی صحبت کند، دسته ای کاغذ سبز رنگ از
جیب بغل کتش بیرون آورد و روی میز سرپرست گذاشت.
روزبه در را بست و وارد سالن شد. همه مشغول تماشای صحنه ای فیلم بودند که کار به جاهای باریک برده بود.
روزبه بی تفاوت از کنار دیگران گذشت. سیب سرخی از روی میز برداشت و به سمت اتاقی رفت که ساعتی پیش
دوست خود را با نگاه به داخل آن بدرقه گفته بود.
بدن و سفید و عریانش که تا سینه از زیر ملافه ی سفید بیرون بود، حاکی از خستگی بود که آنچنان بی تحرک
در گوشه ی تخت خواب افتاده بود. نگاهی سرد به روزبه انداخت. نمی دانست چه باید بگوید تا دوست نگرانش را
نویسد دهد که هنوز زنده است.

رژ لب روی لبانش پخش شده بود و نظم قبل را نداشت. صورتش به تازگی قبل نبود و تمام تنش کوفته به نظر می رسید و نگاههایش کاملاً مرده!

سنش از ۲۲ بالا نمی زد ولی اگر از خود او می پرسیدی، قرنهای بود که زندگی سیاهی را بر دوش می کشید. روزبه در کنارش نشست و دستش را بر دور گردن او حلقه کرد. چشمه های چشم سپهر دیگر توان مقاومت نداشتند. گریه را آغاز کردند و آه بلندش که بی صدا از سینه ی دل پر دردش بیرون می آمد، قلب روزبه را از جا در می آورد. سیب از دست روزبه غلتید و بر روی زمین افتاد. اشکهای سپهر بر شانه های روزبه می چکید و روزبه در مرگ سفر می کرد. روزبه، سپهر را در آغوش خود گرفت و آرام بر روی تخت خواباندش و در کنارش دراز کشید تا آرامش از دست رفته را به او باز گرداند. سپهر همراه سکوت سنگینش در کنار تنها کسی که به او اعتماد داشت، به خواب رفت و او را تا صبح که دوباره چشم بگشاید، تنها گذاشت.

- هی سپهر! پاشو تلفن با تو کار داره.
- آه کیه سر صبحی زنگ زده؟!
- ساعت یازده است، سر صبح کجا بود بابا!! پاشو مامانت کارت داره.
- سعید با نگاهی دوباره به بدن نیمه عریان سپهر که در نور اتاق جلوه خاص خود را داشت، از اتاق بیرون رفت و سپهر نیز به دنبالش.
- روزبه با دست پر از بیرون وارد شد و به سپهر را که نیمه بیدار و بدون لباس در وسط سالن ایستاده بود چشمک کوتاهی زد. سپهر با چشمان نیمه باز به روزبه نگاهی انداخت و لبخند گرمی را نمایان ساخت. گوشی سیاه تلفن بر روی صورت روشن سپهر مثل لکه ای بی معنی می نمود که از آن صدای مادر سپهر به خوبی قابل تشخیص بود.
- سلام سپهر خوبی؟ پس کی می خوای بیای خونه؟ الان یک هفته س.
- مرسی مامان. احتمالاً این هفته یک سری می زنم.
- دلم برات تنگ شده، مگه تو اون خونه ی دانشجویی (!) چه خبره که تو نمی بیای خونه.
- هیچ خبری. ولی بهتر از جنگ و دعواهای خونه اس که!
- فردا حتماً بیای ها!
- **ok** مامی، تو این هفته بهتون سر میزنم. دیگه کاری نداری؟
- چرا! راستی دیروز یاسمن زنگ زد. چون گفته بودی شمار تو به کسی ندم، ندادم. خودت بهش یک زنگ بزنی!
- من که گفتم حوصله شو ندارم! چرا شما اینقدر بهش امید می دید؟!
- آخه بچه دختر به این خوبی. چیش گمه؟ هم خوشگل هم خوش بر خورد هم پولدار و هم خانوا ...
- بس کن مامان تو رو خدا! دیگه کاری نداری؟
- باشه ما که هرچی می گیم تو حرف خودتو بزنی! آخه اجباری به ازدواج هم نیست، اگه یک مدتی باهاس باشی حتماً ازش خوشت می آد.
- خوبه حالا اول دوست دختر خودم بوده که شما شناختینش. حالا شما به من می گید که اگه یک مدتی باهاس باشم ... دیگه کاری نداری؟ خداحافظ.
- خداحافظ..

روزبه یک شلوار را به طرف سپهر پرتاب کرد و لبخند همیشگی را بر لبان همیشه تازه اش، نمایان کرد.

- بیوشش وگرنه میدمت دست پلیس ببرت ها!

سپهر بی اختیار به خنده افتاد و شلوار به طرف روزبه پرت کرد و به طرف او دوید. هنوز گرمای آن آغوش در ذهن روزبه جاودانه باقی مانده است.

- هی مثل اینکه امروز خیلی حالت بهتره نه؟

- آره امروز خوبم، فکر می کنم می تونم ۱۰۰ کیلو بار رو هم این ور اونور کنم!

- خب پس میریم سینما. چه طوره؟

- م-م-م. نه! من کوه رو ترجیح می دم!

- ok پس می ریم کوه!

* * *

باد خنکی می وزید که نوید پاییز می داد. خورشید در آسمان آتش به پا کرده بود و سبزی درختان خبر از اتمام تابستان می دادند. روزبه و سپهر دور از رهگذران در جای خلوتی زیر نور آفتاب نشسته بودند و به طبیعت شاداب اطراف می نگریستند. سپهر سرش را بر روی شانه ی روزبه گذاشته بود و روزبه سرش را بر سر سپهر تکیه داده بود. شیشه ای حاوی مایع قرمز رنگی در دست سپهر بود که هرازگاهی جرعه از آن سر می کشید.

چشمان سپهر خسته بود. روزبه درمانده بود ولی هر دو شاد.

سپهر آهسته دراز کشید و سرش را بر روی پای روزبه گذاشت و به چشمان قهوه ای رنگ او چشم دوخت.

روزبه آرام با موهای لطیف سپهر بازی می کرد و چشم از چشمان سپهر که شب در پس آنها گم شده بود، بر نمی داشت.

نگاههای درهم گره خورده ی و جان دار آن دو، جان طبیعت را می گرفت.

آتشین نگاه، به چهره های محتاج محبت یکدیگر می نگریستند و سکوت را طَبَق طَبَق به یکدیگر هدیه می دادند.

چشمان بسته، شور زندگی، آرامش دوستی، حرارت بوسه، داغی لبان، تاریکی، عشق، محبت و رویا. شاید حتی یک ثانیه هم به درازا نکشید که لب از لب هم برداشتند تا شور یکنوایی را در چشمان هم بخوانند.

و آنجا همه چیز بود و هیچ چیز نبود ...

سرپرست با صورتی سرخ یک دفعه جلوی آن دو را که تازه می خواستند وارد ساختمان شوند، گرفت.

- بابا معلومه شما دو تا کجا بودید؟ حداقل یکی تون به من می گفت کجا می خواهید برید. کلی دنبالتون گشتم ... کلی نگران شدم.

روزبه و سپهر هاج و واج به همدیگر و به صورت برافروخته سرپرست که معلوم نبود نگران است یا ناراحت نگاهی گذرا انداختند. در سالن هیچ کس نبود.

- ببخشید رفته بودیم یک گشتی بزنیم. بقیه کجان؟

بالاخره سپهر جرات یافته بود تا سوالی را در برابر نگرانی و ناراحتی سرپرست قرار دهد.

- به! حواستون هم که پرته! بابا امروز شنبه اس. روز تعطیلی خارجی ها. مثل اینکه یادتون رفته شنبه ها همیشه شلوغ تر از همیشه اس! سینا و کیارش و پارسا که تو اتاق ها هستند، مهمون دارند. سعید و سهراب هم رفتند خونه ی مشتری ها. موندید شما دو تا. زود باشید لباساتونو عوض کنید باید بریم هتل استقلال. دوتا آلمانی می خواند شما رو ببینند. باید یک ربع دیگه اونجا باشیم.

سپهر و روزبه نگاهی به هم انداختند و به سمت حمام رفتند.

مدت زیادی طول نکشید که روزبه و سپهر مرتب و آرایش کرده در لابی هتل یکی از آن دو نفر را دیدند. او ۲۵-۳۰ ساله با بدنی ورزیده، تی شرت سیاه قشنگی روی عضلاتش را پوشانده بود و با چهره ای در هم رفته منتظر

رسیدن آنها بود. حدود بیست دقیقه تاخیر برای یک خارجی یک دنیا بود، چهره ی اخموی او نیز به همین خاطر بود و این زمانی آشکار شد که بعد از صحبت با سرپرست، هنگامی که به بچه ها نگاه کرد، لبخند رضایتی بر لبانش پدیدار شد.

از سالن ها گذشتند و در برابر اتاقی که از شمایلش اتاق زیبایی به نظر می آمد، ایستادند.

یک اتاق دو تخته بسیار مجلل که بر روی یکی از تختها یک جوان دیگر که او هم حدود ۲۵ سال سن داشت، با بدنی ورزیده و بدون لباس دراز کشیده بود. صدای موزیک خشنی با صدای بلند پخش می شد و فضا را از حالت دوستانه خارج می کرد. فرد دوم بر روی تخت نشست و نگاهی خریدارانه به سپهر انداخت و گیلای را که در دست داشت به او تعارف کرد.

سپهر گیلای را که تا نیمه پر از شامپاین بود را از او گرفت و یک نفس سر کشید. فرد دوم که اردوگان نام داشت، لبخندی زد و دست سپهر گرفت و آرام بر روی پاهای عریانش نشانید.

روزبه در حال درآوردن تی شرت مشکی رنگ تام بود. اردوگان دکمه های پیراهن سپهر را باز کرد. بدن نورانی پسرک تنها، در برابر ماهیچه های ورزیده اردوگان، نور خاصی داشت. سپهر چشمانش را بسته بود تا شاهد آنچه روی می دهد نباشد.

هنوز مدتی نگذشته بود که صدای لذت از بدن های عرق کرده ی هر چهار نفر بلند می شد و در صدای موسیقی گم می گشت. صداهای در هم و برهم و بی معنی بر حقیقت تلخ در حال وقوع خط می کشید تا عذاب را مهمان لذت گذرا شان نکنند.

ساعتی گذشت و هر چهار نفر در کنار هم به خواب رفتند...

- هی کیارش دیشب چه طور بود؟ مال من یک ایرانی پولدار بود که از خونه اش معلوم بود با پارو تو اون خونه پول می شمرن!

باز هم سعید با شوخی های همیشگی اش بچه ها را یکی یکی دوره می کرد.

- مال من سفیر بود ... نمی تونید حدس بزنید سفیر کجا! سفیر بنگلادش!!

پارسا: من که دیشب همین جا بودم. آخر هم نفهمیدم طرف کجایی حرف می زنه!

سپهر و روزبه بی صدا در کنار یکدیگر نشسته بودند و به صفحه تلویزیون چشم دوخته بودند. تصویر از پس آن صفحه جادویی می آمدند و می رفتند ولی آنچه در پس این تصاویر، از ذهن و قلب آن دو می گذشت چیز دیگری بود.

مثل همیشه صدای موسیقی شادی پخش می شد و سعید و کیارش که از قید سوالهای تکراری شان خلاص شده بودند در وسط سالن می رقصیدند یا بهتر است بگویم بازی در می آوردند!

"چی می شد اگر من هم می توانستم بی فکر اینجا بمانم؟ چه می شد اگر از گذشته دل می کندم و راحت نفس می کشیدم؟ چه می شد اگر روحم آرام می گرفت و برای همیشه آنچه بر من گذشته را فراموش می کردم؟ چه می شد اگر آزادی و عشق را در نگاههای روزبه می دیدم و دیگر نمی اندیشیدم که چرا اینجا هستیم؟..."

سوال ها یکی یکی از ذهن سپهر می گذشتند و چهره اش را درهم تر و تیره تر می کردند.

روزبه نگاهی بر چهره ی درهم رفته سپهر انداخت. دست او را گرفت و به وسط سالن برد. او می دانست سپهر به چه می اندیشید. او با نگاهی تا عمق روح سپهر را در برابرش می دید.

سپهر با روزبه می رقصید ولی ذهنش آشفته ی سوالهایی بود که همیشه او را احاطه کرده بودند، سوالهایی که همیشه غم را به شادی او می راند و لبخند را زهر می کرد.

او به یاسمن می اندیشید که هیچ دختری را بیش از او دوست نداشت. به او که عاشقانه می پرستیدش. یاسمنی که تا پای جان در کنار او مانده بود. لبخند های شیرینش، نگاههای دلربایش، همه و همه دل سپهر را می لرزاند.

واقعاً چرا سپهر نمی توانست بیش از این به یاسمن دل ببندد؟ چرا نمی توانست بیش از یک دوست او را بپذیرد؟ چرا آن هنگام که عاشقانه در آغوش یاسمن جای داشت، نمی توانست لبان محتاج بوسه ی او را سیراب کند؟ و چرا نمی توانست حتی به این بیاندیشد که بدن عربان دختری در پیشاپیش او ظاهر شود؟

بی اختیار گوشی تلفن را برداشت و شماره خانه شان را گرفت.

- سلام مامان

...

- من امشب میام خونه. به یاسمن هم زنگ بزن بگو حتماً بیاد. می خوام ببینمش!

...

- فعلاً خداحافظ تا شب.

...

رنگ از چهره ی روزبه رفته بود. همانطور که در وسط سالن ایستاده بود، هاج و واج بر چهره ی سرخ رنگ سپهر می نگریست.

سپهر در فکر بود. این بار روزبه هر چه می اندیشید نمی توانست بفهمد که سپهر به چه می اندیشید و یا نمی خواست که بفهمد. برایش آزاردهنده بود که در مقابلش همه چیز در حال خراب شدن بود ... هر آنچه که در تنهایی ذهن خود به وجود آورده بود.

روزبه تنها در گوشه اتاق نشسته بود و اشک های بی رنگش از صورت بی جانی که طراوت همیشگی را نداشت می ریخت. سپهر به خانه شان رفته بود تا آن شب را آنجا بگذراند. بچه های دیگر در سالن نشسته بودند و یکی یکی با کسانی که به سراغشان می آمدند، می رفتند.

هیچ کس در نیافته بود که روزبه به چه می اندیشد. آرام نشسته بود و اشک می ریخت. او از آینده می ترسید. چه چیزی برایش مانده بود؟!

تنها ننگ بزرگی که اشتباهاتش برایش به ارمغان آورده بودند، یک سرپرست که همیشه نقش پدر مهربانی را داشت که روزبه از داشتنش محروم بود و یک همراه ... همراهی که او را گذاشته بود تا به عشق قدیمی خود بپیوندد، حتی برای یک شب.

روزبه می دانست که امکان ندارد که سپهر حتی او را ببوسد ... این را بارها خود سپهر به او گفته بود. این زمزمه او را آرام می کرد ... ولی اگر سپهر او را می گذاشت و می گذشت دیگر چه امیدی برای روزبه می ماند؟

قطره ی اشک بزرگی از کنار چشمان قهوه ای روزبه سرازیر شد و به دیگر قطراتی که لباس او را نمناک پاییز کرده بودند، پیوست. نمی توانست طاقت بیاورد.

"سپهر الان چه می کند؟ لبخند قشنگش را نثار چه کسانی می کند؟ نگاههای دوست داشتنی اش را برای چه کسانی هدیه می دهد؟ دوست مهربانم می دانی در این گوشه تاریک تنها برای تو منتظر نشسته ام؟ سپهر نازنین من الان چه می کنی؟ ..."

او می اندیشید و می گریست و می گریست و هیچ بر زبان نمی آورد انگار که جسدی گریان بیش نیست. و چه خوب که خوابی برای فراموشی وجود دارد ...

خوابها یکی یکی می آمدند و بر جسد بی تحرک روزبه که بر بالش سرد و خیس و سفیدش به خواب رفته بود، می گذشتند تا سنگینی یک آشنا، او را از عمق رویاهای تلخش بیرون کشید.

- پاشو دیگه ... الان یک ساعته منتظرم بیدار شی! پاشو دیگه. تو که همیشه سحر خیز بودی ... اوه اوه اوه چه بوی الکی می دی!

روزبه چشمان خسته اش را باز کرد تا به سپهر که با صورت شاد و بشاشش خود را بر روی او انداخته بود نگاه کند.

سپهر به عرض صورتش می خندید و شاداب بود. چه می دید؟ شاید هر آنچه دیده بود، خوابهای شبانه بیش نبوده است. خوابهای تلخی که مثل واقعیت از جلوی چشمان بسته ی او می گذشت.

- ا ... پاشو دیگه! زبونتم که از دیشب تا حالا موش خورده! سلام کردن بلد نیستی؟ روزبه به چهره ی باز سپهر نگاه می کرد. انگار قیمتی ترین لحظات عمرش را می گذراند. نمی دانست باید بگرید یا بخندد. هنوز نمی توانست تشخیص دهد که آنچه دیده است واقعیت بوده یا رویایی که او را اینچنین آشفته است. باید چیزی می گفت. باید این شک بی دلیل را می شکست.

- دیشب خونه تون خوش گذشت؟ ... یاسمن حالش خوب بود؟! انگار هر کلمه سنگینی اش را بر شانه های بی رنگ روزبه انداخته بود که اینچنین با بغض آنها را از خود بیرون می راند تا به گوش سپهر برسد.

- مگه نمی بینی حالم خوبه؟ خُب پس معلومه که دیشب خیلی بهم خوش گذشته! پاشو زود باش، پاشو لباس بیوش می خوام راجع به همین باهات حرف بزنم...

دل روزبه ناخودآگاه در سینه اش فرو ریخت. انگار تمام آن شادمانی سپهر که همیشه منتظرش بود، با همین یک جمله به بدترین اتفاق بدل گشته بود.

هوا کم کم به سردی گراییده بود. برگ درختان رو به زردی گذاشته بود. هوا ابری بود و بغض خاموشش را رها نم کرد.

سپهر شادان و خندان راه می رفت و روزبه را که آشفته منتظر شنیدن حرفهای او بود، در کوچه ها به دنبال خود می کشید.

- می دونی چی شده روزبه؟!!

با دیدن لبخند سپهر که هر لحظه باز تر و باز تر می شد، حال روزبه بدتر و بدتر می شد.

- من دیگه نمی خوام پیام اونجا ... دیشب حس کردم دوباره متولد شدم... برای همین هم امروز حالم اینقدر خوبه! سپهر نگاهی به چهره ی درهم رفته روزبه انداخت که هیچ نمی گفت.

- مثل اینکه تو اصلاً از اینکه من حالم خوبه، خوشحال نیستی؟!!

سپهر درست گفته بود. این بار همه چیز در هم گره خورده بود. این بار روزبه می خواست سپهر غمگین همیشگی خود را ببیند که هر بار از خانه اش باز می گذشت خود را به آغوش او می انداخت و ساعتها گریه می کرد. ولی روزبه چاره ای نداشت. نمی خواست لبخند را از لبان سپهر برباید. لبخندی مصنوعی بر لبان خود نشاند تا توانسته باشد جمله ی بعدی را بگوید.

- چرند نگو دیوونه ... معلومه که خوشحالم!

سپهر نگاه کوتاهی به چشمان روزبه کرد ... می دانست که روزبه دروغ می گوید. چیزی از درون مانع ادامه ی حرفش می شود. انگار می دانست چه پیش خواهد آمد ... در دل احساس بدی داشت ...

چهره سپهر مدام درهم تر می شد. تا بالاخره شادابی از چهره اش محو شد تا توان بیان بیابد.

- من می خوام برم ... می خوام ... می خوام ...

سپهر از ادامه باز ایستاد و به چشمان قرمز و خیس روزبه خیره ماند. طاقت نگاه از چشمانش گرفته شد و سرش را پایین انداخت. کلمات لرزان، یکی یکی از میان لبان سرخ روزبه بیرون آمدند ...

- همین؟! ... می خوام بری؟! ... پس من چی؟! ... چرا؟! ... تو داری چه کار می کنی؟! ... من ... من ... می میرم ...

ضجه در صدای روزبه غوغا می کرد. اشک از کنار چشمان روزبه سرازیر شد و بر روی دست سپهر که هنوز در دست روزبه بود، چکید. سرما تمام بدن روزبه را به تسخیر خود درآورده بود. حس از تمام بدن او رفته بود. آرام بر لبه ی پلی که خیابان شریعتی را بر روی همت می کشید، تکیه داد. دستش از دست سپهر جدا شد و آرام بر روی میله ی قطور پل قرار گرفت. روزبه آرام به میله ها تکیه داد. ماشینها با سر و صدای زیاد از جلوی چشمانشان و از زیر پایشان می گذشتند.

سپهر مبهوت به چهره ی شکسته ی روزبه می نگریست و نمی دانست چه خواهد شد. دستش را بر روی گونه ی یخ زده ی روزبه گشید و قطره ی اشکی را از آن بر داشت.

- تو رو خدا گریه نکن ... تو رو خدا! ... مگه تو نمی خواستی من خوب بشم ... مگه نمی خواستی دیگه غمگین نباشم؟! ... پس چرا حالا که حالم خوبه، گریه می کنی؟! مگه تو همیشه نمی گفتی یک روزی باید بریم؟ خب ... من ... من می رم ... با ... با یاسمن ...

دوباره اشک های روزبه سرازیر شدند. آه بلندی کشید و دستانش را بر روی صورت سردش گذاشت تا اشک هایش را از دید رهگذران حریص، پنهان کند

- تو به این می گی خوب شدن؟! ... من گفتم "بریم" ولی نه تنهایی ... من ... من تو رو خوشحال می خوام ولی می دونم اینطوری خوشحال نمی شی! تو نمی تونی با یاسمن باشی! تو ... تو ...

حق امان روزبه را بریده بود.

- گریه نکن ... تو رو خدا گریه نکن ...

- پس من چی؟! من ... من ... عاشق تو ام ... من چی؟! تو می خوام بذاری و بری ...

- خب بعد از من حتماً یکی پیدا می شه که تو باهاش باشی، درست مثل من، من مطمئنم بازم ...

نگاه روزبه تغییر کرده بود. خشم و نفرت جای مهربانی چشمانش را می گرفت و همین بود که سپهر را باز داشت تا بقیه ی جمله اش را در سینه ی خود مدفون کند.

اشک ها یکی پس از دیگری در آغوش روزبه قرار می گرفتند، روزبهی که دیگر حتی توان تکان خوردن هم نداشت. به ماشین هایی که از زیر پایش می گذشت نگاه می کرد و گاهی به چهره ی سپهر که دیگر نه راه پیش داشت و نه پس.

- تو خیلی احمق سپهر ... فکر می کنی اگه بتونی مدتی با یک دختر باشی، می تونی طاقت بیاری؟ ... احمق من تو رو دوست دارم ... چه طوری می تونم با یکی دیگه باشم وقتی همیشه تو رو می پرستم؟! روزبه بریده بریده حرف می زد و برای بیان هر کلمه تا توان داشت تلاش می کرد. سپهر به زمین چشم دوخته بود و می دانست نمی تواند به اشک های روزبه نگاه کند.

- من تصمیم خودمو گرفتم ... من ... من ... من می رم.

اشکها دیگر در دست روزبه نبودند، سیل وار می آمدند و نگاههای کنجکاو رهگذران را متوجه آن دو می کردند.

- برو ... ولی برای آخرین بار بذار لبای خوشگلتو ببوسم ... بذار دوباره داغی اونا رو برای یادگاری نگه دا... سپهر خیلی بی مقدمه وسط حرفهای روزبه پرید. مستقیم به چشمان اشک آلود او نگاه می کرد و خیلی محکم کلمات را ادا می کرد.

- تو که می دونی چقدر از اینکه خیانت کنم متنفرم . تو که می دونی تمام این دوران همش زجر می کشیدم به خاطر اینکه دارم به تو، به یاسمن ... به خودم خیانت می کنم ... حالا تو از من چی می خوای؟! اینکه حالا که می تونم وفادار باشم، بازم خیانت کنم؟! تو که نمی خوای من بازم خیانت کار باشم ... می خوای ...

- من ... من فقط یک بار دیگه می خوام قبل از رفتنت برای همیشه ... بتونم تو رو تو بغلم بگیرم و بوسه ی تو رو حس کنم ...

سپهر دوباره به زمین چشم دوخته بود. اشک های یک روند روزبه قلبش را می ترکاند. در ذهنش یاسمن بود که منتظر رسیدن او بود ...

- نه نمی تونم ... دوست دارم همیشه موفق باشی ... بیا اینو واسه تو گرفتم ...

سپهر یک بسته کوچک کادو از جیبش بیرون آورد و در دستان سرد و بیرمق روزبه گذاشت. پیشانی او را بوسید و پشتش را به او کرد و اولین قدم را با تردید برداشت.

صدای ترمز شدید ماشین ها سپهر را از رفتن باز داشت ... به سمت روزبه برگشت ... تنها چیزی که بر جای مانده بود کاغذ کادوی کوچکی بود که چند لحظه ی قبل در دستان روزبه بود ...

سپهر به سمت لبه پل دوید و پایین را نگریست ...

روزبه با همان صورت مظلوم و دوست داشتنی اش در پایین پل، با عشقش، با خانواده سنگدلش، با سرپرست مهربانش، با زندگی و با همه سیاهی ها بدورد گفته بود و آرام و بی صدا برای همیشه به خواب رفته بود ...

رهام

مهر ماه ۱۳۸۳

اعتراف

((پسران همجنسگرا، پسرانی مادر مرده اند. چرا که در تمامی زندگیشان باید به مادر خود دروغ بگویند)) مارسل پروست

دیشب دیر وقت بود. رفتم قهوه خانه همونجا نشسته بود. سر جای همیشگی سر میز اول. الکی سیگار شو چس دود میکرد و پشت استکان نعلبکیها قایم باشک بازی می کرد. تا منو دید چشاش برق زد، چون یه مدتی میشد که همدیگه رو ندیده بودیم. مثل اینکه منتظرم بود گف بیا بشین اینجا. خیلی سال بود میشناختمش، ما همه چیزو میدونستیم حتی رازعاشقی ها مونو. بدون هیچ حرفی گفت: دیشب یه انفجار بزرگی شده. من هول هولکی گفتم کی؟ کجا؟ چند نفر مردن؟ گف برو بابا تو هم حال داری!

-- نگنه بازم از اون حرفاس؟

-- آره تا دلت بخواد. اما اینبار سرتّه.

-- جون بکن ده نصف عمر شدم.

سر شو انداخت پایین و زل زد به زیر سیگاری و گفت راستش دیشب سرشام مامان شروع کرد: خوب عزیزم، گل پسر، نازنازی مامان، من وبابات میخوایم در مورد یه چیز جدی باهات حرف بزیم.

من که چشم اندازه ی نعلبکی شده بودند باخودم گفتم: نکنه بازم... که مامان پرید وسط فکر: عصری رفته بودم ختم انعام، جیران، خانم همسایه هم اونجا بود... مامان حرفش رو قطع کرد و پس از ردد و بدل نگاه عاشقانه ای با بابا با هیجان گفت: خوب معلومه با دخترش سحرناز می شناسیش که؟

-- آره خیلی هم خوب.

پدربا حس تیز چشم چرانی نتونست جلوی زبونشو بگیره: پسر دیدی چه خوشگله.

-- خوب که چی؟

برادرم: داداشی در یک کلام یعنی من دارم عمو میشم.

مامان با عصبانیت و انطباط همیشگی زد تو ذوقش که: بچه تویکی دیگه حرف نزن.

بابا: ولش کن بچه اس دیگه اینهم باید یاد بگیره این چیزا رو.

من هنوز چیزی نمی گم و گونه هام گر می اندازه، احساس آشنای آتشفشانی خود مو زنده دیدم جایی همین نزدیکیا.

مامان: خوب نظرت چیه؟

بابا: چیه پکر شدی پسر. ببین بابایی دیگه باید یواش یواش حاضر بشی برای دوماه شدن.

من هم نمی دونم چی شد یکهویی مته اینکه شیر فلکه ی ۱۵۰ اینچی تو مغزم باز شه به خودم داد زدم آهای پسر تا کی قایم باشک میخوای بازی گنی تا کی میخوای خودتو سانسور کنی.

خود سانسوری،

خود سانسوری،

خود سانسوری... تا کی؟

تا کی میخوای دوستات رو سانسو کنی. تا کی میخوای عشقها تو سانسور کنی. تا کی میخوای دوست داشتن ها تو، توی کله ات بیوسونی؟ می خوا ی خودت رو تا کی بیوسونی؟

بالاخره برای اینکه مسئله زیاد طول نکشه وهفتاد من کاغذ خاله زنیکه ای - مثل چند مورد قبلی که تجربه کرده بودم - حروم نشه تصمیم گرفتم خودم رو قیل بدم وسط ببینم چی میخواد بشه و کار رو یکسره تموم کنم که به عشق حضرتش: ((بارومی روم یا زنگی زنگ)).

یا علی مدد پابرهنه پریدم وسط سفره و خیلی آروم گفتم: نه، برادرش، فرهاد بهتره!
این بار چشمشای بابواما اندازه ی نعلبکی شدند اونها که هنوز باورشون نشده بود که این حرفو راستکی شنیدند نمی دونم کدوم یکی گفت: بس کن دیگه تا اومدیم به کم جدی باشیم شوخی کردنت گرفت.
برادرم با تعجب گفت: مگه داداشی چی گُف؟
من به پشت گرمی این حرفِ عجیب و شدیداً مستی آوربرادر گفتم: من آم به اندازه ی شما جدیم و راس میگم خوب مگه چه شه پسره، با اون موای بور و قد و بالا، با اون همه خوشگلی، با اون همه مرام و ادب مگه چه شه؟
بابواما با چهار تا نعلبکی به هم نگاه می گُنن: بس گُن دیگه عزیزم.
-- من خیلی آم جدی آم.

حس می گُنم بابا و مامان دارند مجبور می شوند باور کنند که من راس میگم و روی حرفم و ایسادم و این منو چقدر خوشحال میکنه که یه هویی ماما به من می پره که: و آآ پسر من این حرف چیه میزنی از خودت خجالت نمی کشی. برادرم با ادبی که مامان تو مغزش تزریق کرده حرفی نمی زنه.
-- نه راس میگم همین فردا بریم خواستگاری فرهاد! برای من.
بابا روی صندلی آرو مو قرار نمی گیره و هی تکان تکان میخوره و یکپویی با عصبانیتی معصوم میگه: پسر یه کمی خجالت بکش و ما رو اینطوری دست نینداز.

من که متوجه می شم هنوز باورشان نشده که من راس میگم و جدیم با لحن متضرعی میگم: بابا! به جوون مامان راس میگم. به جون عزیزت راس میگم و اله من فرهادو دوس دارم. من عاشقشم.
حالا دیگه راسکی قیافه ی مامان دیدنی شده اونهم خیلی، نعلبکیها بزرگتر شدن تقریباً اندازه ی پیشدسی و رگای توی اونهام باد کرده، وحشتناک، کم مونده بیفتن رو زمین و تیکه تیکه شن. نمی دونم این حرف مهم رو که من منتظرش بودم اونهم توی این شرایط کی گذاشت رو زبون مامان که: نَگنه تو...

برام مهم نبود می خواد چی بگه. می خواد بگه تو؟؟؟... چی؟؟؟ فقط این برام مهم بود که این دقیقاً همون دستگیره ایه که باید ازش بگیرم و ببرم بیرون و خودمو اونطوری که هسم نشون بدم. پسرایبی که هیچ وقت نتونسم بهشون بگم من چقدر عاشقانه دوسشون دارم می اومدن جلوی چشم و یکی یکی رژه میرفتن. دیگه خسته شده بودم. مته یه گلوله ی بغض چرکی ترکیدم که: آره بابا آره مامان راس می گین، من یه همجنسگرم، من یه گی آم معطل چی هستین پاشین من و بگشین، پاشین داد بزین که از این به بعد ما پسری به اسم تو نداریم، تو مایه ی خجالت مایی، تو مایه ی سر افکنگی مایی، ما تو رو نمی خواییم... من همین طوری داد می زدم که بابا و ماما کم نیاوردن و دیدم مته روسبی ناصره دارم سنگسار میشم اونهم با سنگ و کلوخ و پاره آجر نه که ای کاش اون طوری بود.

با حرف نزدن ها شون، با سکوت آژیری ممتددشون، با چشمای وق زده و کله های منگشون. منو سنگسار می کردن مته فاحشه ی ناصره. بالاخره ندونسم چرا اون وقت چشمام با هرزگی غربیی دنبال مسیح می گشتن نمی دونم اون لعنتی دیگه کجا گم شده بود؟

تموم تنم می لرزید، کمرم خم شد زیر احساس عمیق شرمندگی و ناباوری شون از داشتن همچوپسری... و داشتم زیر خروارها رنج و بدبختی مدفون میشدم و از شدت درد به خودم می پیچیدم دستام رو گرفتم روی سرم و سرم رو گذاشتم روی زمین -- نه اینکه بخوام سجده کنم -- با حس غلیظ بی پناهی و درموندگی داد میزدم و گریه میکردم: ای خدا، خدا چرا چرا؟ این ها اینطورین چرا اینا این کارو با من می کنن؟ چرا من رو باور نمی کنن اینطوری که هستم؟ چرا جامعه منو نمی خواد اینطوری که هستم؟ چرا منو اینطوری تحقیر می کنی ... ای خدا.

دیگه خیلی دیروقت شده بود چراغای قهوه خانه رو داشتن خاموش می کردن یعنی دیگه پاشین برین خونه ها تون! زیر سیگاری دیگه لبریز بود از ته سیگاری اون ومن.من حرفی نداشتم بش بگم دمِه سه راهی تو بغلم بوسیدمش ورفت.

تو راه خونه باخودم فک میکردم عجب جسارتی داره پسره عجب سر نترسی!من حتی از فکر کردن به کاره وحشتناک اون همه ی سلولام سوزن سوزن میشن.

چشم چران

دسته سینه زن داشت وارد تکیه می شد و این شعر را می خواندند.

صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است
مکن ای صبح طلوع
امشب را شه دین در حرمش مهمان است
مکن ای صبح طلوع

من هم با دوستانم داشتم مردم را دید می زدم البته من بر خلاف بقیه دوستانم داشتم پسرها را دید می زدم در میان جمعیت پدری که پسر معلولش را روی ویلچر حمل می کرد نظرم را جلب کرد پسر جوانی که حدوداً بیست سال داشت اما برای یک چشم چران بد نظر فرقی نمی کند که چه کسی را و کجا دارد دید می زند

وای حسین وای حسین وای حسین
دسته عزادار در داخل تکیه مشغول سینه زنی بوداما پدر هنوز نتوانسته بود ویلچر پسرش را از جوی رد کند و به درون تکیه برود

من به سمت آنها رفتم و به آن پدر کمک کردم
پدر : اجرت با امام حسین . امشب می خوام شفای پسر رو بگیرم
من هنوز تو نخ پسره بودم
گفتم : ایشالا که امشب شفا بگیرن. راستی اسم آقا پسر تون چیه؟
پدر : اسمش علی اصغر
بیچاره پدر علی اصغر که فکر می کرد من دارم نگاه ترحم آمیز به پسرش می کنم گفت
پدر : آقا شما هم بیان تو تکیه برای پسر من دعا کنید . آخه شما جوان هستید . قلبتون پاکه . به خدا نزدیکترید. دعا شما زود تر مستجاب میشه .
از تو تکیه صدای سینه زنی می اومد
وای حسین کربلا وای حسین کربلا وای حسین کربلا
من هم با پدر وارد تکیه شدم و کمک کردم تا راه رو باز کنن تا یه جای مناسب ویلچر قرار بگیره. بیشتر چراغ ها رو خاموش کردن و خیلی ها پیراهن هاشون رو در آوردن .
تشنه آب فراتم ای عجل مهلت بده
تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا

من در کنار ویلچر نشسته بودم و آنطرف هم پدر علی اصغر نشسته بود سوژه برای چشم چرانی من به اوج خودش رسیده بود . بهترین سوژه همین علی اصغر بود و همین طور تک تک پسران نیمه برهنه که داشتند سینه میزدند
اما نمی دانم چه شد که ناگهان از خودم بی زار شدم
مداح جای خود را با روضه خوان عوض کرد
دیگر کسی سینه نمی زده همه گریه می کردند
ناگهان پدر علی اصغر فریاد زد
یا ابا عبدالله من شفای پسر رو از تو می خوام
روضه خوان به جای حساس روضه رسیده همه گریه می کردند گریه کردن هم برای من چیز نا آشنایی نبود نمی دانم چه شد که بغض من هم ترکیب وقتی اشک از چشمهایم جاری شد انگار دیگر نمی خواستم به کسی

نگاه بدی کنم منقلب بودم و باز هم به علی اصغر نگاه می کردم این بار نگاهم فرق می کرد من هم می خواستم او شفا بگیرد می خواستم توبه کنم و بعد از خدا برای شفایش تقاضا کنم.

موقع شنیدن روضه ی شب عاشورا گونه های من هم مثل گونه های پدر علی اصغر، خیس شده بود روضه خوان جایش را با مداح عوض کرد.

بوی سیب و حرم حبیب و حسین غریب و کرب و بلا.

بوی انبر خنجر روی حنجر کرب و بلا.

بوی دود صورت کبود و بوی دود و صورت کبود و کرب و بلا.

بوی یاس و حرم عباس و خدای احساس و کرب و بلا.

دیدم همه دارن با امام حسین حرف می زنن . همه دارن از آقا حاجت می گیرن با خودم گفتم چرا من نگیرم؟

به امام حسین گفتم : آقا سلام . منو میشناسی ؟

منم رضا همون پسری که تا چند سال پیش یه پسر کوچولو بود . پیرهن سیاه می پوشید میومد برات سینه میزد ؟

حالا نگاه کن چه بزرگ شده. به قول بابام پشت لبم سبز شده .

آقا به خدا من همون پسر کوچولوی پاک و معصومم . نگاه کن ببین الان حتی یه پیرهن سیاه هم برات نپوشیدم .

من اومدم اینجا که هرزگیمو به شما هم نشون بدم .

نشون بدم که رضا دیگه اون پسر پاک و معصوم نیست .

از اینجا به بعدش گریه می کردم اومدم بگم رضا یه پسر بازه .

اومدم بگم رضا چشماش دنبال پسرهاست .

اومدم بگم رضا از اون پسرهایی شده که شما دوستش ندارید ، اومدم بگم رضا یه جهنمیه و مداح می خواند:

اگه ساقی حسین
من می نخورده مستم
به کوی او ببازم تمام بود و هستم
چشمای قشنگ عباس دلمو خدایی کرده
مدد آقا ابالفضل منو کربلایی کرده

فقط من نبودم که گریه می کرد . همه گریه می کردن . نمیدونم اونها دردشون چی بود

به آقا گفتم: آقا همه اونهایی که بهشتی هستن میگن من مریضم . آقا به خدا دست خودم نیست . آقا من پسرها رو دوست دارم . آقا اگه تو هم میخوای بگی مریضم عیب نداره بگو . ولی بعدش شفا میده . دو تا مریض تو این تکیه نشستن یکی من یکی این پسر معلول آقا من از تو شفا می خوام .

مداح همچنان می خواند

کنج قفس من می تونم باشم بی هم نفس من میتونم باشم بی حسین من نمی تونم آخه آقامه دوستش دارم آقامه دوستش دارم مولامه دوستش دارم

رضا شب بین - ۱۳۸۲

ملاقات

دیگه ساعت داره پنج میشه، الانه که پیدات بشه...عجب هوای ملسی جون میده واسه تنفس!...نمیدونم هوا سرده یا من یه کاریم شده که اینقد میلرزم!هر چند، همیشه از هیجان تنم شروع به لرزیدن میکنه!
بعله...بالاخره آمدی، ساعت هم دقیقاً هفت!...دارم از دور نگات میکنم، راه رفتنت، با سری رو به بالا...درست مته روزی که برای اولین بار دیدمت...وقتی که تو لابی دانشگاه صدای قدمات تو مغزم پیچید وقتی که صورتمو برگردوندند و....

- سلام عزیزم!شانس آوردم سر وقت رسیدم...خیابونا خیلی شلوغ بود!
ای شیطونک! مطمئنم مته همیشه خوشقولی حتی اگه تمام خیابونای شهر تا خرخره پر باشه!
میشینی کنارم...دستمومندازم دور گردنت...رو تو به من میکنی...چشمم می افته تو چشمت...
چشمایی که هیچ وقت جز عشق نثارم نکرد...همون چشمایی که وقتی اشکالود میشه میخوام زمین و زمان رو به هم بریزم...همون چشماییکه وقتی برای اولین بار دیدمشون احساس کردم دلم گمشده...آره، این همونچشماست با همون نگاهی که منو....

- هی رفیق!کجایی؟...می پرسم خوبی؟
میگم نه وقتی تو نباشی!
نمیتونم نگاهت نکنم، دوست ندارم لحظه لحظه ای که میگذره رو از دست بدم، دوست دارم تا آخر عمر نگات کنم...

دوباره منو نگاه میکنی...صورتت...سفیدی پوستت...گونه هات...یاد اون روز برفی می افتم که سوز هوا بیداد میکرد،...من و تو رو همین نیمکت و در کنار هم...صورتمو به صورت قشنگ تو چسبونده بودم و با هم به دیوونه بازیمون میخندیدیم...آیا راستی با هم یکی شدیم؟
میگم: «آره!»

-آره چی؟!دارم میگم پایان نامت به کجا رسید؟آخه میدونی دوست بابام یه جورایی با تو هم رشته ست و قول داده که....

خدای من لبهات...لبهات قشنگ...لبهات دوستداشتنیست گرمای اولین بوسه رو بعد از گفتن اولین «دوست دارم»رو به خاطر میاره...آه انگار همین دیروز بود...دستمو دو دستی فشار دادی و گفتی «با تو میمونم تا آخرش»
.....

توگفتی و، من گوش دادم...به موسیقی تک تک واژه هایی که مسیر زنگی مون رو به هم گره داد...آره، با گرمایی که وجودمون سردترین یخچال های احساس رور ذوب میکنیم...آره، لمس نگاه تو منو به آخرین درجه ی عشق میرسونه...آره، من به نگاهت هم قانعم...معنی عشق پاک جز این چی میتونه باشه?...حس روحانی...من و تو با هم هستیم...بقیه چه اهمیتی داره?...تلالو ی عشق...ما از یک جنسیم، از جنس نور...و راه مهبیای گز کردن من و تو....من و تو جز این نیستیم و این کم نیست!.....

-ای بابا حواست کجاست؟

به صورتت نگاه میکنم، فقط میگم: «خیلی دوست دارم!»

بهر روز (بتا)

معلم

چه سخته از تو نوشتن . از تویی که هیچوقت نشناختمت. از تویی که هیچوقت نفهمیدم چی شد که عاشقت شدم و نفهمیدم چرا هیچوقت نتونستم حتی یک قدم برای رسیدن بهت بردارم. ۱۴ سالم بود و در به در دنبال عشق ، عشقی که همیشه فقط توی خیالات بهش می رسیدم .

اما اون روز وقتی تازه وارد اون بهشت کوچیک شده بودم ، توی یکی از روزهای خدا تورو توی یه راهروی خلوت دیدم . از کلاست بیرون اومده بودی و داشتی با یکی حرف می زدی .

خشکم زده بود. مات تو شده بودم. مات زیبایی تو ، از این حس خودم خندم می گرفت، تو بی برو و برگرد حداقل بیست سال از من بزرگ تر بودی و من ، هنوز خیلی مونده بود تا بفهمم اون روز یه جوونه ی کوچیک به اسم عشق توی قلبم به وجود اومده بود.

بعد از اون مدام به خودم و احساسم می خندیدم . تا اون روز فقط از دخترها خوشم می اومد و شاید بهشون دلبسته می شدم . اما این یه حس جدید بود، عاشق یه زن بودن ، زنی به جز مادرم . نیاز من به تو فرای نیاز فرزند به مادرش بود. عشق تو باعث شده بود از تو بترسم . حتی جرات نمی کردم از کسی اسمت رو بپرسم یا بپرسم چی درس می دی. فقط می دونستم اون روز سر کلاس سوم های ریاضی بودی. همین کافی بود که منم وارد رشته ی ریاضی بشم به این امید که یه روزی بشینم سر کلاس تو .

وقتی بعد از سه سال بالاخره تو معلم من شدی.....

چطور می توئم روز اولی که تو وارد کلاس شدی رو فراموش کنم . من سراپا گوش نبودم ، من برای ریاضی یاد گرفتن اونجا نبودم. من یه عاشق بودم ، عاشقی که جاش گوشه ی کلاس بود، و تو جات گوشه ی دیگر کلاس. تو از درس و کنکور می گفتی، اما گوش من نمی شنید. من فقط میخواستم تورو ببینم، من فقط میخواستم توی چشمای تو نگاه کنم ، می خواستم توی عمق وجودت نفوذ کنم ، میخواستم عشقم رو برات فریاد بزنم ، اما می ترسیدم ، می ترسیدم اگر نگاهمون با هم تلاقی کنه عشق رو توی نگاهم بخونی ، ممکنه بفهمی چقدر دلم میخواد یک بار فقط یک بار پوست لطیف رو لمس کنم ، روی موهای صافت دست بکشم و طعم بوسه هاتو بچشم .

چه گناهی داشتم از این حس های ممنوعم . آخه تو یه زن جا افتاده ی شوهر دار بودی و من ، فقط یه شاگرد سر به زیر.....

درست رو خوندم و بهترین شاگردت شدم ، همیشه سر کلاس تو پای تخته بودم ، نزدیک تر از تمام کلاس به تو ، توی دلم غوغا و ولوله ای بود وقتی حس می کردم لااقل از تمام اونا به تو نزدیک ترم . وقتی نزدیکم می اومدی و اشکالاتم رو می گرفتی ، وقتی گچ رو از دستم می گرفتی و دست توی کمرم میگذاشتی که برم اونور تر تا تو بتونی بنویسی

احساس می کردم جای دستت پشت کمرم داغ شده ، احساس می کردم چشمم سرخ شده و حرارت بدنم بیشتر شده ، بازم می ترسیدم ، می ترسیدم نکنه صدای طپش قلبم که میخواست از جاش کنده بشه رو بشنوی .

صبح های زود می اومدم مدرسه و از پشت پنجره ی کلاس منتظر اومدنت می شدم . آخه نمیخواستم حتی یک لحظه حضور تو رو از دست بدم . وقتی محکم پات رو روی پله ها می کوبیدی ، با وقار کلاسورت رو دستت می گرفتی و از پله ها بالا می اومدی ، دلم میخواست از اون بالا داد بزنم که دوستت دارم . دوستت دارم، دوستت دارم.....

حالا دیگه بهترین شاگرد کلاس بودم ، اما این به درد من نمی خورد آرزو داشتم یک بار حد من به جای صفر به بی نهایت میل می کرد، یک بار مشتق درجه ی بی نهایت من رو می گرفتی تا می دیدی توی بی نهایت من هیچ چیز جز تو و عشقت وجود نداره. ای کاش یک بار نمودار قلب من رو رسم می کردی تا می دیدی توی انتگرال سطح بسته ی قلب من من سراسراسم توئه و هر چیز دیگری براش تعریف نشده مونده .

بالا خره روزی که همیشه از فرا رسیدنش می ترسیدم رسید. من داشتم از بهشت کوچکم بیرون می شدم . زمان داشت من رو به سوی ترک دلخوشی هام سوق می داد. روز امتحان از فکر اینکه دیگه قرار نیست تورو ببینم اشک توی چشمهام جمع شده بود و وقتی ورقه ی امتحان رو پخش کردند اولین چیزی که روی ورقم اومد یک قطره از اشکم بود. تو هنوز نیومده بودی و من هنوز هیچ چیز روی ورقه ننوشته بودم . از پشت سرم صدای پاشنه های کفشتم اومد. دلم توی سینه فرو ریخت ، اونقدر وحشتناک که مجبور شدم یه آه بکشم تا دوباره بر گرده سر جاش . بعد هم سریع روی ورق خم شدم تا نبینی بهترین شاگردت هنوز هیچی برات ننوشته . صدای قدم های تو تنها صدای سالن نبود. قلب من هم با هر قدم تو از جا کنده می شد. امتحان بالا خره تموم شد و من دیر تر از همه از جام بلند شدم که ورقه رو بهت بدم . ای کاش گوشه ی ورقه نوشته بودم دوستت دارم ، ای کاش نوشته بودم دلم خیلی برات تنگ میشه ، ای کاش می شد بنویسم که هر شب به خوابم میای، اما

وقتی ورق رو به تو دادم ، وقتی خسته نباشیدم رو گفتم و وقتی که کنار رفتی تا من بتونم از کنارت بگذرماز کنارت گذشتم و دویدم ، دویدم و فرار کردم از عشق تو، فرار کردم از فکر کردن به تو ، از رسیدن به تو ، من از همه چیز فرار کردم .

فرار کردم تا هیچ کس نفهمه چطور بی رحمانه من از عشقم کنده شدم ، تا کسی نفهمه حاضر بودم هیچوقت زندگی نکنم اما یک بار دیگه سر کلاس تو بشینم .

از اون روز بیشتر از دو سال می گذره ، سال اولی که دانشگاه قبل شدم بهونه ای داشتم که پیام مدرسه و بهت سر بزدم ، میومدم پشت در کلاست وای میسادم و به صدات گوش می کردم، بعضی اوقات هم باهات حرف میزدم. اما بازم می ترسیدم توی چشمت نگاه کنم . می ترسیدم به حرفهات گوش کنم ، می ترسیدم یه بار دیگه صدات تمام وجودم رو در بر بگیره . بعد از اون سال هم دیگه سعی نکردم برم به بهشت کوچیک . چون هر بار دلم بیشتر و بیشتر برات پر می کشید و من منطقی تر از اون شده بودم که زندگیم رو برای هیچ تلف کنم .

معلم محبوب من ، نمی دونم شبهایی که من خواب تو رو می دیدم تو همبستر کدوم آدم خوشبختی شده بودی، نمی دونم روزهایی که به فکر توسپری می کردم فکر کی بود که ذهن تورو مشغول کرده بود. نمی دونم تو در مورد شاگرد سر به زیر گوشه ی کلاست چه حسی داشتی ، اما فقط این رو خیلی خوب می دونم که همیشه دوستت داشتم و دارم و همیشه عاشق وجود پر از زیباییت می مونم . هنوزم بعضی شبها خوابت رو می بینم و هنوزم بعضی وقتها دلم میخواد به سوی تو پر بکشم . هنوزم گاهی از شدت حسودی از اینکه مال من نیستی بغض راه گلوم رو میگیره و هنوزم هر بار که از جلوی مدرسه ای به اسم بهشت رد میشم پشت کمرم داغ میشه و بوی تو تمام وجودم رو در بر می گیره .

آسا ۱۳۸۴